

لباس نوا امپراتور از

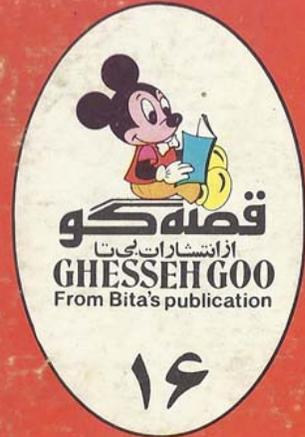
# هانس کریستین اندرسن

Walt Disney Presents The Stories of  
**Hans Christian Andersen**

Music by Camarata



A magnificent full-color illustrated book and long-playing cassette



## داستانهای شبیدنی از نویسندگان بزرگ جهان

- ۱- علاء الدین و چراغ جادو ۲- غول خودخواه ۳- جک و لوبیای سحرآمیز ۴- سیندرلا ۵- هنتل و گرتل ۶- کرده جگمه پوش ۷- نخودی ۸- زیبایی خفته ۹- سفید برفی ۱۰- کشتی نوح ۱۱- بینوکیو ۱۲- پیتر و گرگ ۱۳- بچه اردک زشت ۱۴- شل قرمزی ۱۵- جانی اپل سید ۱۶- داستانهای هانس کریستین اندرسن ۱۷- راپونزل ۱۸- فندق شکن ۱۹- علی بابا و چهل دزد بغداد ۲۰- کونوله و کفشدوز ۲۱- آلیس در سرزمین عجایب ۲۲- یوسف و زلیخا ۲۳- آدم برفی ۲۴- رامیل استیل اسکین ۲۵- تام نام ۲۶- مری بابینز ۲۷- پلنگ صورتی ۲۸- جادوگر شهر آرزو ۲۹- هابده ۳۰- دامبو ۳۱- داستانی از جنگل ۳۲- ماهی سیاه کوچولو

مرکز بخت: انتشارات بیتا خیابان ویلا پلاک ۵ منطقه ۵ تلخ: ۸۰۲۵۶۶-۸  
BITA PUBLICATIONS: 52 VILLA AVE. TEL. 832566 - 8

بها: کتاب و نوار قصه گو ۴۰۰ ریال



## هانس کریستین اندرسن Hans Christian Andersen

یکی بود یکی نبود ، سالها پیش امپراطوری زندگی میکرد که خیلی فکر لباسهای نو بود و تمام پولهايش را خرج اين ميکرد که خوشگل بنظر برسه او اصلا بفکر لشکرش يارسيديگي بهامور مردم وپسا کردش نو پارک نبود فقط نو فکر لباسهای نو بود و برای هر ساعت روز لباس مخصوص داشت و برعکس امپراطورهای ديگه که ميگفتند در جلسه هستند در مورد او ميگفتند که نو اطاق رختکن است .

Many years ago, there lived an Emperor who thought so much of new clothes, that he spent all his money in order that he might be very fine. He didn't care for his soldiers, nor for going to the play, or driving in the park except to show his new clothes. He had a coat for every hour of the day. And just as they say of a king; "he is in the counsel-room," so they always said of him "the Emperor is in his dressing-room."



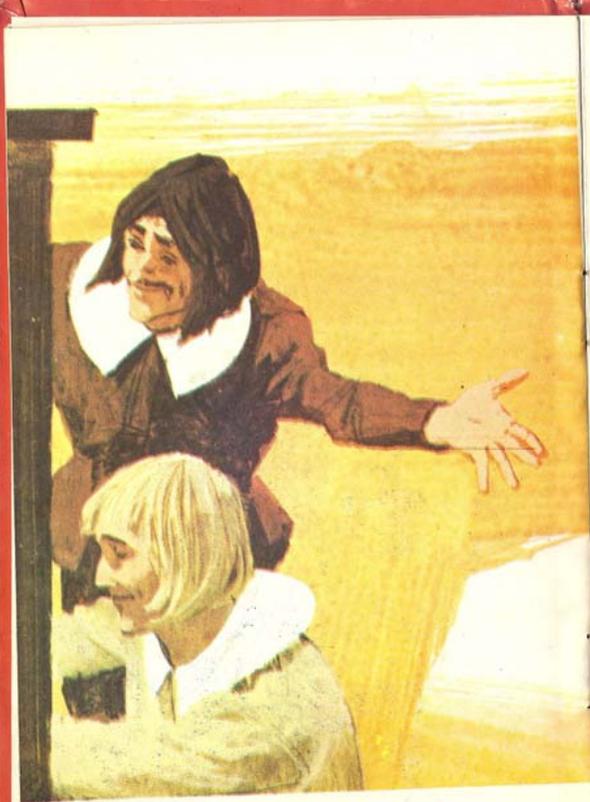
ترجمه: مهناز فصیحی

کوبنده داستان: شراره شفتی

باهمکاری: کتمان گیانی، مرتضی احمدی، مهین برزویی

و گروه دیگری از هنرمندان و کوبندگان رادیو و تلویزیون.

مرکز پخش: انتشارات بی تا خیابان ویلا پلاک ۵۲ تلفن ۸۴۲۵۶۶



سوزمین بزرگی که او در آن حکمروایی میکرد خیلی جالب بود و هر روز افراد زیادی به سیاحت اون میامدند . یکروز دو تا کلاهبردار پشهر آمدند و ادعا کردند که نساجند یعنی پارچه بافند و میتونند بهترین لباسها رو ببافند و بدوزند که قابل تصور نباشه. در رنگها و نقشها و طرحهای مختلف که نه تنها در خوبی و زیبایی بی نظیر باشه بلکه به چشم افرادی که به امپراطور صادق نیستند و یا احمقاند نامرئی باشه .

امپراطور فکر کرد که باید لباسهای جالبی بپوشه .  
اگر چنین لباس رو بپوشم دیگه میتونم بفهمم که از افسردم کدومشون ناپستگی مامشون رو ندارند و حتی میتونم بفهمم که کسی احمقه .

The great city where he lived was very gay, and every day many strangers came there. One day there came two swindlers. They said that they were weavers, and said they could weave the finest cloth to be imagined. Their colours and patterns, they said; were not only exceptionally beautiful, but the clothes made up their material possessed the wonderful quality of being invisible to any man who was unfit for his office, or, hopelessly stupid!

"Those must be wonderful clothes!" said the Emperor, "if I wore such a clothes, I should be able to find out which men in my empire were unfit for their places. And I could tell the clever from the stupid."

بله من باید این لباس رو هرچه زودتر تهیه کنم .  
بعد او پول زیادی به دو شاید داد که فوری دست بگاریشن .

"Yes, I must have this cloth woven for me without delay." And he gave a lot of money to the swindlers in advance, so that they should set to work at once.

اونا دوتا جرح نساجی فراهم کردند و وانمود میکردند که خیلی سخت مشغول کارند .

اما چیزی توی جرح نداشتند . اونا بهترین ابریشمها و گرانبها ترین طلاها رو خواستند وقتی آنها آوردند اونها رو توی کیسه های خودشون گذاشتند و تاشب روی چرخهای خالی کار کردند . امپراطور فکر کرد .

من حتما باید بفهمم که اونا تا حالا چکار کردند .  
امپراطور میدونست هرکی شایستگی نداشته باشه چیزی نمیبینه .  
البته او از خودش نمیترسید ولی با این حال فکر کرد که کس دیگری رو بفرسته که ببینه لباس به کجا رسیده .

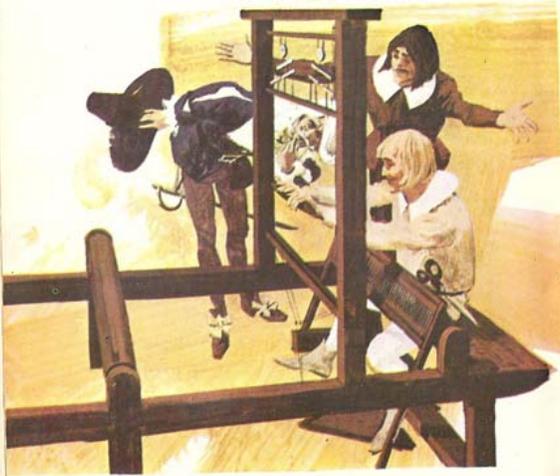
They set up two looms, and pretended to be very hard at work.

But they had nothing what ever on the looms. They asked for the finest silk, and the most precious gold. This they put in their own bags and worked at the empty looms till late end of the night. "I should very much like to know how they are getting on with the cloak!" thought the Emperor. But he felt rather uneasy, when he remembered that he, who was not fit for his office could not see it. He believed of course that he had nothing to fear for himself. Yet, he thought he would send somebody else first, to see how matter stood.



"Heaven Preserve Us!" He thought.

And opened his eyes wide. "I can not see anything at all!!!" But he did not say so. Both swindlers told him to come near and asked him if he did not admire the exquisite pattern and the beautiful colours. They pointed to the empty looms and the poor old minister opened his eyes wider, but he could see nothing, for there was nothing to be seen!



همه اهالی شهر میدونستند که جریان از چه قراره و بیصبرانه منتظر بودند که بفهمند از همسایه‌ها شون کدوم یکی احمق یا ناسایسته است . امپراطور فکر کرد .

من وزیر بیروم رو میفرستم سراغ نساچها اون بهتر از همه میتونه سردر بیاره که لباسها چطورند . چون اون خیلی یاهوشه و خیلی خوب از عهده کارها برمیاد .

و به این ترتیب وزیر باتاقی که چرخهای خالی در اون قرار داشت و کلاهبردارها ظاهرا مشغول کار بودند رفت .

وای خدای من پناه بر تو . . .

و چشمهاشو خوب باز کرد .

من هیچی اونجا نمیبینم .

ولی هیچ بروی خود ش نیاورد . هر دو کلاهبردار از ش خواستند

که نزدیک بیاد و ببینه که آیا طرحها و رنگها زیبا هستن دیانه؟

اونتا چرخهای خالی رو نشون دادند و وزیر بدبخت چشمهاشو

بیشتر باز کرد . اما او هیچ چیز ندید چون چیزی اونجا نبود که

ببینه .

Every body in the town knew what a wonderful property the staff possessed, and all were anxious to see how bad or stupid their neighbours were. "I will send my honest old minister to the weavers," Thought the Emperor. "He can judge best how the staff looks, for he is intelligent and nobody understands his office better than he." So the good old minister went into the room where the two swindlers sat working at the empty looms.



وزیر پیش خودش فکر کرد .  
خدایا ، من چقدر احمقم ؟! من هرگز فکر نمی‌کردم و هیچکس هم نباید  
بفهمه .

آیا امکان داره که من شایستگی شغلم رو نداشته باشم ؟ نه-نه  
من نباید اعتراف کنم که نتونستم لباسها رو ببینم .  
یکی از اون شایدها همینطور که داشت میدوخت برسید .  
شما هیچ نظری در این مورد ندارید ؟

وزیر پیر گفت  
اوه خیلی محشره چه طرحهایی چه رنگهایی ؟ من باید به  
امپراطور بگم که چقدر از اونها خوشم اومده و راضیم .  
بافته‌ها گفتند

اوه ما خیلی خوشحالیم .  
و اونها رنگها و طرحهای نامرئی رو که اصلا وجود نداشت  
باو نشون میدادند . و تعریف میکردند . وزیر هم همه رو بدقت  
گوش کرد که مو به مو به امپراطور بگه و اینکار رو هم کرد . دوباره  
شایدها درخواست پول بیشتری کردند و همینطور ابریشم و طلای  
بیشتر برای دوختن خواستند . اونا همشو برای خودشون نگه  
داشتند و حتی یکدختر رو هم برای دوختن یکار نبردند و همینطور  
به کار کردن روی چرخهای خالی ادامه دادند .

"gracious" he thought. "can I be so stupid? I should  
never have thought so and nobody must know it.  
Is it possible that I am not fit for my office? No,  
No, I can not say that I was unable to see the  
cloth," "well, have you got nothing to say?" said



Soon afterwards the Emperor sent another courier to the weavers, to see how they were getting on. And if the clothes was nearly finished.

Like the old minister he looked, but could see nothing, as there was nothing to be seen. "Is it not a beautiful piece of cloth?" said the two swindlers. Showing and explaining the magnificent pattern which, however was not there at all.

one, as he woved.

"Oh ... it .... it is ... very pretty .... quite enchanting!" said the old minister, peering through his spectacles. "What a . . . what pattern and what colours, I ... shall tell the Emperor that ... that, I am very much pleased with it.

"Well, we are glad of that," said both the weavers. And they named the colours and explained the curious pattern to him.

The old minister listened to, tenably, that he might relate to the Emperor, what they said. And he did so.

Again the swindlers asked for more money, more silk and gold which they required for weaving. They kept it all for themselves, and not a thread came near the loom. But they continued as hither to, to work at the empty looms.

پس از مدتی امپراطور یکی دیگر از درباریها رو فرستاد که ببینه اونها چکار میکنند و آیا لباس تمام شده یا نه؟ درباری رفت و نگاه کرد ولی هیچ چیز ندید. چون چیزی برای دیدن نبود. دو شیاد گفتند ترو خدا لباس قشنگی نیست؟ و رنگها و نقشهایی که اصلا وجود نداشت نشان میدادند و تعریف میکردند. اون مرد فکر کرد.



With the whole company of chosen men, including the two honest counsellors who had already been there, he went to the two clever swindlers who were now weaving as hard as they could, but without using any thread. "Is it not manufique" said both the on statement. "Oh, will your majesty see, what a pattern and what colours!" And they pointed to the empty looms, for, they imagined the others could see the cloak. "What is this?" thought the Emperor. "I do not see anything at all!"

من احق که نیستم آیا ممکنه برای شغلم شایستگی نداشته باشم؟ ممکنه ولی نباید بگذارم که کسی بفهمه. و او لباس رو تحسین کرد و از طرحها و رنگهایی که دیده نمیشد خیلی تعریف کرد و به امپراطور گفت. اوه افسون کننده است.

همه مردم شهرداشند از این لباس فوق العاده صحبت میکردند و بالاخره امپراطور تصمیم گرفت که خودش هم لباس رو گرچه هنوز توی دستگاه بود ببینه. او با چندتا از همراهانش و دو نفریکه قبلا اونجا رفته بودند به دیدن دو کلاهبردار رفت که خودشون را سخت مشغول کار نشان میدادند. بدون اینکه حتی یک نخ بیافند دو همراه امپراطور در حالیکه ماشین خالی رو نشون میدادند گفتند شما را به خدا اعجاب آور نیست؟ چه رنگهایی چه نقشهایی آخر نمیخواستند که دیگران بفهمن که اونها پارچهای اونجا نمیبینند. امپراطور فکر کرد

"I am not stupid!" thought the man "Is it therefore my good appointment for which I am not fit? It is Ludicrous, but I must not let anyone know it." And he prays the cloth which he did not see and expressed his pleasure at the beautiful colours and the fine pattern. "Yes... it is quite enchanting," said he to the Emperor.

Everybody in the whole town was talking about the splendid cloak. At last the Emperor wished to see it himself, while it was still on the loom.



خدا یا چه خبره من اصلاً چیزی نمیبینم آیا من احمقم یا اینکه  
لایق امپراطوری نیستم؟ این بدترین چیزی است که ممکنه اتفاق  
بیفته .

بنابراین گفت

اوه خیلی حویه ما اونو میسندیم .  
و همینطور به چرخ خالی نگاه میکرد که دیگران نفهمند او  
چیزی نمیبینه . تمام همراهان امپراطور با اینکه چیزی نوب چرخ  
نمیدیدند گفتند اوه چقدر جالبه شما باید اونو هرچه زودتر  
در جیبی که در پیش داریم بپوش کنید .

This is terrible. Am ... I stupid? Am ... I unfit to  
be an Emperor? That would indeed be the most  
dreadful thing that could happen to me!" "Oh  
..., yes... it is very fine," said the Emperor. "It  
has our highest approval. And not incontinently,  
he gazed at the empty loom, for, he did not like to  
say that he could see nothing. All his attendance  
who were with him, looked and looked, and although  
they could not see anything more than the others,  
they said like the Emperor; "It is very fine!" and all  
advised him to wear the new magnificent clothes at  
the great procession which was soon to take place.

"It is manufique, beautiful, excellent," went from mouth to mouth, and everybody seemed delighted. The Emperor gave each of the swindlers the cross of the order of knighthood and the title of Imperial court weavers. All through the night before the procession was due to take place, the swindlers were up, and had more than 16 candles burning. People could see that they were busy getting the Emperor's new clothes ready. They pretended to take the cloth from the loom. They snipped the air with big scissors. They sewed with needles without thread. And said at last: "Now, the Emperor's new clothes ..... are ready."

The Emperor with all his noblest courtiers then came in, and both the swindlers held up one arm as if they held something and said: "See, here are the trousers, here is the coat, here is the cloak, and so on. They are all as light as a cub web. They make one feel as if one had nothing on at all! But that is just the beauty of it!" "yes", said all the courtiers. But they could not see anything, for, there was nothing to be seen. "Will you please, your majesty graciously, to take of your clothes?" said the swindlers. "Then we may help you majesty into the new clothes before the large looking glass." The Emperor took off all his clothes, and the swindlers pretended to put the new clothes upon him. One piece after another. And the Emperor looked at himself in the glass from every side.

همینطور دهن به دهن میگشت که

محشره فوق‌العاده است .

و بنظر میرسید که همه از اون خوشتون اومده . امپراطور به دو کلاهبردار لقب نساچهای دربار رو داد .

شب قبل از جشن تمام مدت دو شیاد بیدار بودند و بیشتر از ۱۶ شمع روشن کرده بودند . مردم میدیدند که اونها سخت مشغولند که لباس امپراطور را بموقع آماده کنند . اونها نظاهر کردند که پارچه رو از روی چرخ برداشتند و با قیچی بریدند و با سوزن بدون نخ دوختند و بالاخره گفتند و حالا لباسهای جدید امپراطور حاضره .

امپراطور با تمام درباریها وارد شدند و هر دو کلاهبردار یک دستشون رو بالا گرفته بودند مثل اینکه چیزی رو نگه داشتند و گفتند این شلواره و این کت و اینهم شل . . . . اونها اونقدر سکند که آدم فکر میکنه که هیچی توش نیست به سبکی خوب پنهانند . اوه اینهم از خوبیشه اوه بله بله .

در حالیکه واقعا " نمیدیدند چون چیزی برای دیدن نبود . دو کلاهبردار به امپراطور گفتند که لباسهاشو در بیاره تا اونها کمکش کنند که لباسهای جدیدش رو قبل از اینکه در ملا' عام ظاهر بشه بپوشه . امپراطور تمام لباسهاشو در آورد و دو کلاهبردار وانمود کردند دارند لباسهای جدید رو توش میکنند یکی بعد از دیگری و بعد امپراطور خودش رو توی آینه نگاه کرد .

"Oh ... how well they look! how, how well they fit!" said all. "what a pattern! what colours! that is a splendid dress!"

"They are waiting outside with the canopy which is to be borne over your majesty in the procession," said the chief master of the ceremonies.

"yes, I am quite ready", said the Emperor.

"Does not my suit fit me marvellously?" and he turned once more to the looking glass, that people should think he admired his garment.

The chamberlains' who were to carry the train, tumbled with their hands on the ground, as if they were lifting up the train. Then they pretended to hold something up in their hands. They dare not let people know that they could not see anything.

And so the Emperor marched in the procession under the beautiful canopy, and all who saw him on the street and out of the windows, explained: "How marvellous the Emperor's new suit is! what a long train it has! How well it fits him!" Nobody would let others know that he saw nothing, for then, he would have been unfit for his office or, too stupid!

اوه چقدر زیباست. چه اندازه است چه مدل قشنگی داره چهره نگه‌ای جالبی داره. این لباس فوق‌العاده است.

رئیس تشریفات خبر داد که همه بیرون منتظر امپراطورند که سایبان رو بالای سرش بگیرند و مراسم رو شروع کنند. امپراطور گفت بله من کاملا حاضریم لباس من مناسب نیست؟

و او یکبار دیگر هم جلوی آینه چرخ زد که مردم فکر کنند که او از لباس خیلی خوشش آمده کسانی که قرار بود دنباله شل امپراطور را بگیرند تظاهر می‌کردند که دارند دنباله لباس رو حمل میکنند چون نمی‌خواستند کسی بفهمد که اونا هیچ چیز نمی‌بینند باین ترتیب امپراطور زیر یک سایبان با شکوه باتفاق همراهانش قدم به خیابون گذاشت و تمام کسانی که او رو میدیدند فریاد میزدند.

چه لباس قشنگی به تن داره اوه چه دنباله‌ای داره چقدر بهش میاد. و باین ترتیب هیچکس نمی‌گذاشت که دیگری بفهمه که او هیچی نمی‌بینه. چون آنوقت دیگران می‌فهمیدند که او لیاقت شغلش رو نداره و یا اینکه احمقه.





None of the Emperor's clothes had ever been such a success. "But he has nothing on at all!" said a little child. "Good heavens! Hear what a little innocuous says?" said the father. And then each whispered to the others what the child said; "he has nothing on!" "A little child says; he has nothing on at all!" "He has nothing on at all!" cried all the people at last. And the Emperor too, was feeling very worried, for it seemed to him that they were right. But he thought to himself; "All the same! I must keep the procession going now." And he held himself stiffer than ever and the chamberlains walked on and held up the train which, was not there at all!

هیچکدام از لباسهای قبلی امپراطور اونقدر مورد توجه نبود  
اما فقط یک بچه گفت  
ولی اون چیزی ندش نیست .  
و پدرش گفت  
پناه بر خدا ببینید این بچه معصوم چی میگه  
و همه یکی یکی حرف بچه رو تکرار کردند  
"او هیچی نهوشیده " او لخته " " اون بچه کوچولو راست میگه  
که اون لخت لخته " " اون هیچی بتن نداره " .  
و بالاخره این حرف همه جا پیچید . امپراطور خودش خیلی  
نگران بود چون بنظرش میرسید که اونا راست میگن پیش خودش فکر  
کرد همه همینو میگن ولی بروی خودش نیاورد و تصمیم گرفت  
همونجوری مراسم رو ادامه بده .  
خدمتگذارانش همینطور پشت سرش میرفتند و تظاهر میکردند  
که دم لباسش رو که در حقیقت وجود نداشت گرفته اند .  
خوب بچهها همه تظاهر میکردند که امپراطور لباس تنه‌و‌سی  
حقیقت این بود که لباس تن امپراطور نبود و این حقیقت را آن بچه  
راستگوگفت بنابراین باید بفهمیم و یاد بگیریم که حقیقت هیچوقت  
پنهان نمی‌مونه . پس بهتره که همه ما از کوچکی راست گو باشیم و  
آنچه را که می‌بینیم حقیقته بگیریم . تا در زندگی موفق باشیم .